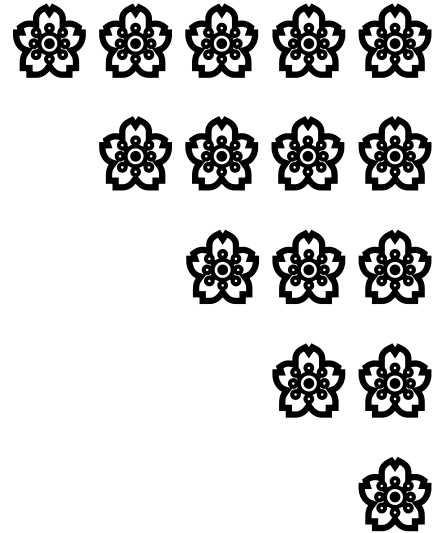


[شوهر غیرتی (👤) من] ، (18) ۲۰،۰۶،۲۳،۰۴۴:۱۰]

[شوهر غیرتی (👤) من] (18) In reply to]



part\_389#

#عروس\_ارباب\_زاده

بعدش سریع بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم  
به سمت اتاق دویدم حسابی ناراحت شده بودم این  
رفتارشون با من اصلا درست نبود ، ارباب سالار هیچوقت

انقدر عصبانی نشده بود اما امروز میتونستم ببینم چقدر از  
من متنفر هست!

داخل اتاقم نشسته بودم که صدای در اتاق اومد ، دستی  
به چشمهام کشیدم و گفتم ؛

\_ بله

در اتاق باز شد ، محمد و مهسا اومدند داخل سریع با  
دیدنشون ایستادم

\_ با من کاری داشتید ؟

مهسا ناراحت به سمتم اومد من رو تو بغلش کشید ،  
سرم رو بوسید

\_ نیاز نیست ناراحت باشی پدر بزرگ از یه جای دیگه  
عصبانی هست و ..

وسط حرفش پریدم :

\_ من حق ندارم از دست کسی ناراحت بشم چون من  
مثل بقیه نیستم خانواده ندارم !

من رو از خودش جدا کرد دستاش رو دو طرف صورتش گذاشت و گفت :

\_ تو خانواده داری لاله ما خانواده ات هستیم !

لبخند غمگینی روی لبهام نشست

\_ این از بزرگواری شما هست که من رو عضوی از خانواده خودتون میدونید اما من همیشه باید این موضوع تو ذهنم باشه و فراموشش نکنم !

محمد اومد کنار مهسا ایستاد و گفت :

\_ لاله

\_ بله

\_ تو واسه من خواهر هستی و مثل یه خواهر دوستت دارم ، مامانم واسه لباس خرید چون تو رو دختر خودش میدونه اگه پدر بزرگ عصبانی شد به خودش مربوط هست اما مهم اینه مامان با عشق واسه لباس خریده به فکر بوده نباید لباس ها رو بهش پس میدادی شرمنده سرم رو پایین انداختم :

\_ حوا خانوم بخاطر من به دردسر افتادند من بیشتر ناراحت هستم که باعث شدم ایشون ناراحت بشند

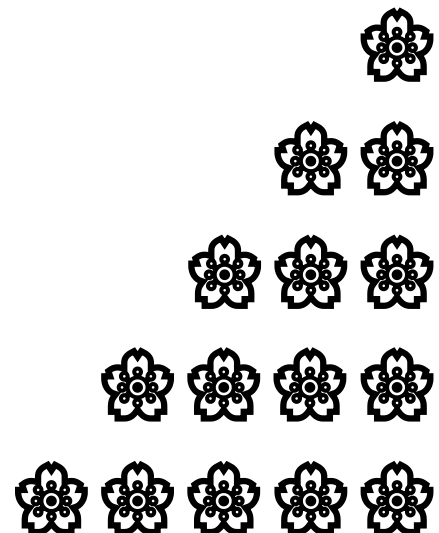
\_ اما مامان ناراحت نیست

با شک بهش خیره شدم و پرسیدم:

\_ دارید جدی می‌گید؟

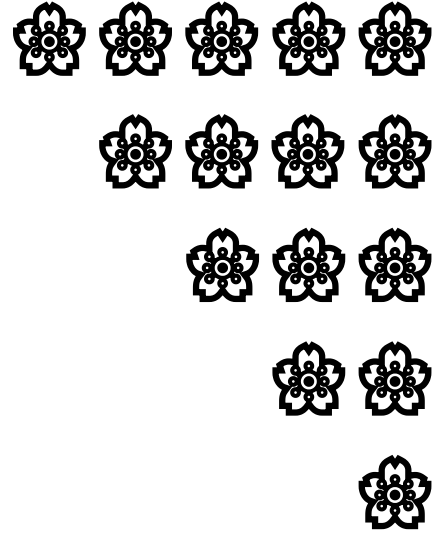
\_ آره

\_ اما من خودم دیدم حسابی ناراحت شده بودند و همش بخاطر من بود



[شوهر غير تـيـ (منـ) , (18) ٢٤,٠٦,٢٠ ١٠:٥١]

[شوهر غير تـيـ (منـ) (18) ] In reply to]



part\_390#

#عروس\_ارباب\_زاده

محمد كالافه گفت :

\_ مامان اصلا بخاطر تو ناراحت نیست فقط از دست پدر بزرگ ناراحت شده بود که باهات اینطوری صحبت کرده بود حالا نیاز نیست انقدر حالت رو بد کنی

من حالم بد بود چون تحقیر شده بودم خیلی زیاد ، چون حوا خانوم بخاطر من مجبور شده بود توهین های زیادی رو تحمل کنه ، کاش میشد زمان رو به عقب برد خیلی چیز ها رو درست کرد

\_ لاله

با شنیدن صدای مهسا از افکارم خارج شدم خیره بهش شدم :

\_ بله

\_ دیگه به چیزی فکر نکن باشه ؟

\_ گاهی احساس میکنم منم یه خانواده داشتم که همه میشناسنش بخاطر همین که رفتارشون باهام انقدر بد هست و باعث میشن تحقیر بشم ..

مهسا دستپاچه گفت :

\_ مطمئن باش اگه میدونستیم خانواده ات کیا هستند  
حتما بهت میگفتیم اما هیچکس نمیدونه  
بعدش محمد هم با گفتن چیزی لازم داشتی خبرمون کن  
دست مهسا رو گرفت و از اتاق خارج شدند واقعا  
رفتارشون عجیب میشد

\*\*\*

روزها خیلی زود داشتند پیش میرفتند من حالا یه دختر  
بیست ساله شده بودم ، احساس میکردم عاشق شدم!  
عاشق ارباب کوچیک کسی که بشدت از من متنفر هست  
اما من دوستش داشتم خیلی زیاد

ارباب کوچیک چند سال میشد واسه درس خوندن رفته  
بود چند سال پیش یکبار اومده بود اما حالا خیلی وقت  
بود نیومده بود حسابی دوستش داشتم اما این یه عشق  
ممنوع بود

\_ لاله

با شنیدن صدای ستاره خانوم به سمتش رفتم و گفتم :

\_ بله خانوم

\_ فردا یه جشن داریم چون پسر امیرعباس داره میاد ،

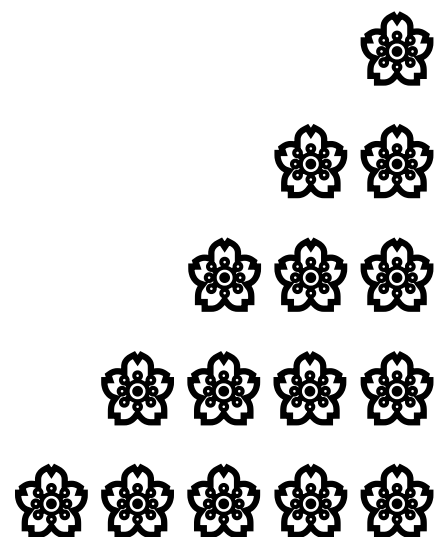
خواست باشه چیزی کم نباشه

خشک شده ایستاده بودم داشتم بهش نگاه میکردم اصلا

باورم نمیشد

\_ جدی ؟

\_ آره





[شوهر غیرتی\_من] ، [18] ، [۲۰،۰۶،۲۵،۴۶:۱۰]

[شوهر غیرتی\_من] [18] In reply to]



part\_391#

#عروس\_اربابزاده

باورم نمیشد بالاخره امیرعباس داشت میومد ، قلبم  
داشت با شدت خودش رو میکوبید چی میتونست بیشتر

از این باعث شادی من بشه من خیلی زیاد عاشقانه  
امیرعباس رو دوست داشتم اما من میدونستم هیچوقت  
نمیتونستم امیرعباس رو داشته باشم چون یه آدم بی  
خانواده بودم ! اما همینکه تو هوایی که امیرعباس نفس  
میکشه نفس میکشیدم واسم کلی ارزش داشت

\_ لاله

\_ بله ستاره خانوم

\_ حواست کجاست ؟

\_ ببخشید یه دقیقه حواسم پرت شد متوجه نشدم ، چی  
داشتید میگفتید ؟

لبخندی زد :

\_ داشتم میگفتم حواست به همه چیز باشه دوست ندارم  
هیچ کم و کسری وجود داشته باشه

\_ چشم حواسم هست نیاز نیست اصلا نگران باشید !

میدونستم فردا شب قرار هست از شدت حسادت دیوونه  
باشم پس بهتر بود همین الان همه چیز رو واسه فردا  
برنامه ریزی میکردم تا خودم حضور نداشته باشم!

\* \* \* \*

داخل اتاق نشسته بودم ، امیرعباس برگشته بود و همه  
مشغول شادی بودند ، اما من نمیتونستم به عنوان یه  
خدمتکار حضور داشته باشم چون دوست نداشتم امشب  
تو دید امیرعباس باشم میدونستم تا چ حد از من متنفر  
هست ، با شنیدن صدای در اتاق سرم رو گذاشتم روی  
بالشت و چشمهام رو بستم ، صدای باز شدن در اتاق  
اومد بعدش صدای مهسا پیچید :

\_ حسابی خسته شده داره استراحت میکنه به بقیه بگیر  
هر کاری لازم هست انجام بدن  
\_ درسته

چشمهام بری شادی زد

بعدش در اتاق بسته شد ، چ خوب بود که هوای من رو داشتند انقدر غرق و فکر خیال شده بودم که نمیدونم کی خوابم برد ...

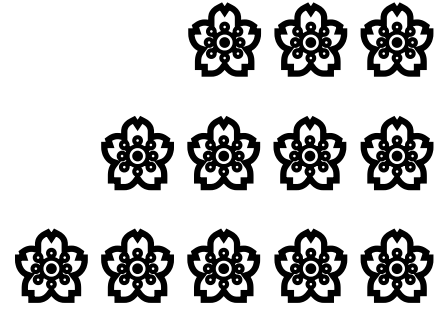
با دیدن امیرعباس که کنار مهسا نشسته بود ، قلبم شروع کرد تند تند زدن چقدر عوض شده بود میتونستم بگم خیلی زیاد خوشتیپ و خوشگل شده بود شاید چون عاشقش بودم فقط امیرعباس واسم به چشم میومد

\_ لاله

با شنیدن صدای مهسا سریع سرم رو پایین انداختم و گفتم :

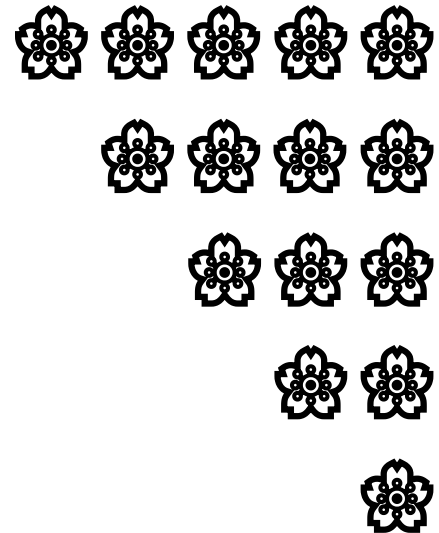
\_ بله





[شوهر غير تيبـ (منـ) ١٨, ٢٠, ٦, ٠٦, ٢٦, ٠٧ :٢١]

[شوهر غير تيبـ (منـ) ١٨] In reply to



part\_392#

#عروس\_ارباب\_زاده

\_ بیا اینجا امیرعباس رو دیدی ؟

قبل اینکه من بخوام چیزی بگم صدای امیرعباس بلند شد :

\_ همین مونده بود با خدمتکار های عمارت هم آشنا بشم !

بعدش بلند شد رفت اشک تو چشمهام حلقه زده بود ،  
سرم رو بلند کردم مهسا با ناراحتی داشت بهم نگاه میکرد

\_ ببخشید

\_ مهم نیست !

بعدش راه افتادم سمت بیرون داشتم محکم پلک میزدم  
چون به هیچ عنوان دوست نداشتم اشکام سرازیر بشه ،  
محمد اسمم رو صدا زد :

\_ لاله

ایستادم نفس عمیقی کشیدم که به سمتم اومد و گفت :

\_ به من نگاه کن بینم !

خیره به چشمه‌هایش شدم که پرسید :

\_ چیشده ؟

\_ چیزی نیست

اخماش رو تو هم کشید

\_ پس چی باعث شده اشک تو چشمه‌ها جمع بشه و

حالت انقدر خراب باشه زود باش بهم بگو بینم چیشده

لاله ؟

میدونستم نمیشد به محمد دروغ گفت واسه همین

صادقانه جوابش رو دادم :

\_ از حرف ارباب کوچیک ناراحت شدم

\_ امیرعباس چی گفت ؟

حرفش رو گفتم که عصبانی دستی داخل موهایش کشید و

گفت :

\_ نیاز نیست حرفاش واست مهم باشه خودت که میدونی  
چقدر خودخواه هست

\_ آره میدونم اما ...

\_ بینم نکنه عاشقش هستی که با حرفش ناراحت شدی  
؟

ساکت شده داشتم بهش نگاه میکردم چرا محمد یهو  
این رو گفته بود

\_ نه چه دلیلی داره من چرا باید عاشقش بشم ؟

\_ چرا صورتت یهو انقدر رنگ پریده شد هان ؟

\_ من ...

\_ هیس !

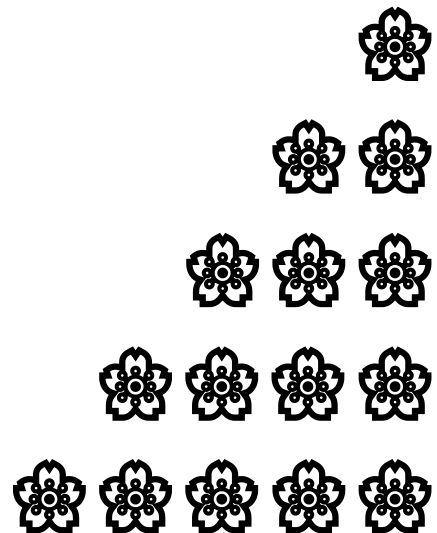
ساکت شدم که مشکوک بهم خیره شد ، سریع سرم رو  
پایین انداختم دستش رو زیر چونم گذاشت مجبورم کرد  
خیره بهش بشم و بعدش صدایش بلند شد :



– باید باور کنم این سرخی روی گونه هات هیچ دلیلی  
نداره آره ؟

– آره باید باور کنی چون من اصلا ...

– دروغ نگو لاله من خیلی وقته میدونم چه احساسی  
نسبت بهش داری اما باید فراموشش کنی چون  
امیرعباس برگشته تا ازدواج کنه



[شوهر غیرتی (👤) من]، (18) ۲۰،۰۶،۲۷،۰۴۴:۱۰]

[In reply to] شوهر غیرتی (👤) من (18)



part\_393#

#عروس\_ارباب\_زاده

چشمهام گرد شد شوکه شده داشتم بهش نگاه میکردم  
احساس میکردم سرم داره گیج میره محمد فهمید حاله  
خوب نیست دستم رو گرفت و گفت :

\_ بیا اینجا بشین ببینم الان از حال میری

با کمکش یه گوشه نشستم خیره بهم شد ، اصلا حاله خوب نبود احساس میکردم قلبم داره از جاش کنده میشه دیگه واسم مهم نبود داره چه اتفاق هایی میفته

\_ لاله به من نگاه کن ببینم !

زل زدم تو چشمهات که ادامه داد :

\_ تو نباید انقدر خودت رو اذیت کنی متوجه هستی ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

\_ میفهمم چی داری میگی اما نمیشه چون یه اتفاق هایی افتاده که ...

وسط حرف من پرید :

\_ دقیقا میشه بگی چه اتفاق هایی افتاده ؟

\_ نه

\_ چرا ؟

\_ چون من واقعا دوستش دارم و ...

ساکت شدم رسماً خودم رو لو داده بودم ، بشدت  
احساس خجالت میکردم که اسمم رو صدا زد :

\_ لاله

\_ بله

\_ نیاز نیست خجالت بکشی من واقعا دوست ندارم  
ناراحت بشی واسه همین که دارم باهات اینطوری  
صحبت میکنم امیدوار هستم از دست من ناراحت نباشی  
اما باید فراموشش کنی چون بعد واست سخت تر میشه

\_ محمد

\_ جان

غمگین گفتم :

\_ من میدونم این عشق غیر ممکن هست اما دوستش  
دارم میدونم هیچوقت قرار نیست داشته باشمش اما  
دوستش دارم خیلی زیاد ، همین که داره خوشبخت میشه  
واسه من کافیه دیگه بیشتر از این واقعا چیزی نمیخوام

من رو تو بغلش کشید سرم رو بوسید

\_ تو ما رو داری نیاز نیست نگران چیزی باشی میدونم که  
قوی هستی از پشش برمیای

قطره اشکی روی گونم چکید که من رو از خودش جدا  
کرد و گفت :

\_ چرا داری گریه میکنی ؟

\_ ببخشید

\_ نیاز نیست عذر خواهی کنی فقط تلاش کن فراموشش  
کنی این بهترین کار هست

